

جواد علاقه‌مند استاد گنج کاری بود که به دلیل بی‌کاری و با وساطت یکی از دوستان خود، در کارگاه تولیدی آقای حبیبی مشغول به کار شد. بعد از فوت آقای حبیبی، پسرش به ایران برگشت. حبیبی کوچک اقتصاد خوانده بود و اولین دستور کاری‌اش تعدیل نیرو و افزایش نوبت کارگاه برای افزایش بهره‌وری بود. یکی از کارگران تعدیلی جواد علاقه‌مند بود که برای اظهار مراتب اعتراض خود به دفتر آقای حبیبی رفت و با برخورد بسیار بد او روبه‌رو شد. در این دیدار، حبیبی کوچک بسته‌ای را به اشتباه به جواد داد. اکنون جواد به کارخانه برمی‌گردد تا بسته را تحویل دهد...

## «مالت را سفت بچسب، همسایه‌ات را دزد نکن!»

جواد هر روز مسیر شرکت را با مینی‌بوس آبی‌رنگی می‌پیمود که در وینیکر درستی نداشت، اما راننده‌اش با هزار ترفند لبخند به لب هر کارگری می‌نشانده. این چندروز به حضور اقتصاد خوانده از فرنگ برگشته، یک چشم کارگرها اشک شده است و یکی دیگر خون!

جواد به سمت دفتر حبیبی کوچک می‌رود. جبار، راننده نیسان، نزدیک دفتر ایستاده است و لبخند عاقل‌اندر سغیبه‌ی به جواد می‌زند. با طعنه به منشی می‌گوید: «به رئیس بگو جواد ماست‌بند آمده... همان که منتظرش بودی!»

همین که منشی با حبیبی تماس می‌گیرد تا هماهنگ کند، حبیبی و وکیل شرکت از اتاق بیرون می‌آیند و با نگاهی شماتت‌بار جواد را می‌نگرند... حبیبی بی‌سلام و احوال پرس‌ی پاکت‌رامی‌گیر دو داخل اتاق می‌رود. گویا حال و حوصله انگلیسی حرف‌زدن را ندارد!

## «دمی هم قدمی!»

جواد دفترچه سبزرنگ را پیش خود نگه داشته و وصیت‌نامه را به حبیبی سپرده است. چند لحظه بعد، حبیبی سراسیمه از اتاق بیرون می‌آید و سررا به نشانه جست‌وجوی جواد به این سوی و آن سوی می‌چرخاند! - این مردک کجارتنه!

منشی اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید: «همان وقت که وصیت‌نامه را تحویل داد، از در بیرون رفت. الان باید بیرون کارخانه باشد.»

حبیبی بدون آنکه آداب فرنگی بازی را به‌جا آورد، بدون پالتو، پاپیون، پیپ و هزار وسیله نامستعمل دیگر، نفس نفس زنان پله‌ها را از پریامی‌گذارد و دوان‌دوان به سمت خروجی می‌رود.

جواد پیاده و در اندیشه آن چیزی است که در وصیت‌نامه خوانده. حبیبی در بند آخر وصیت‌نامه از گنجی سخن گفته که نقشه‌اش در دفترچه سبزرنگ است...

عماد حبیبی جواد را جایی نزدیک ورودی کارخانه می‌بیند. خود را به او می‌رساند و با شماتت می‌گوید: نقشه گنج را دزدیده‌ای؟

جواد، با غرور و بدون ترس، چشم در چشم عماد حبیبی می‌دوزد و بدون لکنت می‌گوید: «نقشه گنج؟»

- پله. همان دفترچه سبزرنگی که نقشه گنج در آن است؟

جواد: «دفترچه واقعاً گنج بزرگی است. اگر یادت نرود که کانادا بودی و باید خارج‌جکی حرف بزنی و صحبت‌های صدم‌یک‌غاز بلغور کنی؟؟»

عماد حسابی عصبانی شده است. به زور دفتر را از دست جواد می‌کشد. با دیدن صفحات جا می‌خورد. هر چه می‌گردد، خبری از گنج نیست. هر چه هست، نسخه‌های طبیعی است در درمان کارگران کارخانه!

- نقشه گنج را چکار کرده‌ای؟

جواد: «گنج همین صفحه‌ها و نوشته‌هایی است که چشم تو نمی‌بیند!»

## «اندکی با هم!»

جواد صفحه‌های مربوط به سعید و جبار را می‌آورد و می‌خواند و با صدای بلند می‌گوید: «سعید همانی است که بی‌کارش کردی و جبار همان دزدی است که رفیق قافله‌اش کردی!»

عماد حبیبی آشفته‌حال و بی‌آنکه متاعی از گنج نصیبش شود، دادی می‌کشد و سوی دفتر می‌رود. جواد با صدای بلند می‌گوید: «نمی‌خواهی با من بیایی تا گنج حبیبی را به تو نشان بدهم؟»

عماد، خیره در چشمان جواد، با خشم بسیار او را می‌نگرد. گویا دانسته گنج پدرش چیست و چگونه بهره‌وری کارخانه را فدای خوشامد این کارگر و آن زندانی کرده!

جواد جلوتر می‌رود، دست حبیبی را می‌گیرد و می‌گوید: «من نه مثل تو پدر پولداری داشتم و نه

فرصتی برای فرهیختگی و سواد، اما می‌دانم که دنیای جای اعداد نیست، جای آدم‌هاست. آدم‌ها هستند که با رغبت کار می‌کنند و برکت می‌آید، و گرنه روپات‌ها مهر و محبتی لازم ندارند! تو که تمام عمر را به شیوه پسر حاجی‌ها گذرانده‌ای، چند صباحی را با ما باش! - یابا به خانه ما برویم تا گنج حبیبی بزرگ را ببینی!»

عماد دوباره با همان لهجه انگلیسی کانادایی می‌گوید: «من حوصله تو را نداشتم! برو! من باید اینجا آباد کرد! مال من هست!»

جواد لبخندی می‌زند و می‌گوید: «پسر جان، من و تو هم سنیم؛ یکی سر در توبره حاجی داشته و در کانادا چریده، و من سر در توبره هزار بزغاله و دست در کار و گنج کاری! یک‌بار از این شبک‌بودن دست بردار و با ما میا! نه جای مانمک دارد، نه آن قدر غیر بهداشتی ایم که حالتان به هم بخورد!»

## «حوض کاشی!»

جواد با الله بلندی می‌گوید و وارد حیاط می‌شود. در میانه حیاط حوض آبی‌رنگ و کوچکی است که برگ‌های زرد پاییزی در آن حکم ماهی‌های از سرما گریخته را دارند. حبیبی راه اتاق گوشه حیاط دعوت می‌کند.

اتاق جواد گنج‌بری‌های زیبا و بدیعی دارد؛ گویا هنر گنج‌کاری‌اش را در این اتاق به نمایش گذاشته است. جواد صفحه مربوط به سعید را باز می‌کند و از عماد می‌خواهد آن را به دقت بخواند: «کمی تنبل است. توان کار سنگین ندارد. باید به انبار برود. به سلطانی سپردم به او سخت‌نگیرد... مادرش پیر است و خواهرش دم‌بخت... لنگ چه‌بیز به است...»

جواد: «می‌بینی عماد خان! صبح گرد و خاک کردی و چند نفر را اخراج، الان باید از زندگی شان بخوانی تا بدانی امشب با چه فکر بزرگی سر بر بالین می‌گذارند! چیزی از نهر روان حاجی کم نمی‌شود اگر چند خوشه چین دانه‌ای برگیرند و بر سر سفره زن و بچه‌شان ببرند... رنگ و بوی همین خانه از لطفی بود که حاجی در حق ما روا داشت و صدای عشق را به این خانه آورد...»

عماد با دقت بسیاری از صفحه‌های دفترچه را می‌خواند. غرق در آن شده است...

# گنج بی بی

مصطفیٰ خواجہوی

